

ابراهیم درگلستان

ع روایت‌هایی از اخلاق و منش و سلوک رفتاری شهید حاج ابراهیم همت

دکتر گفت کودک سقط شده است

بانو نصرت همت، مادر شهید همت نقل کرده است: «ابراهیم را سه ماهه آبیستن بودم. رفته بودیم زیارت. حالم خوب بود. یعنی از کاظمین تا کربلا سر حال بودم، به کربلا که رسیدم حالم بد شد. شب شد، گفتند باید ببریمش دکتر. رفتیم. دکتر معاینه کرد و گفت: «بچه صددرصد سقط شده!» اما از دکتر که بیرون آمدم، گفتم: «الان می‌رم پیش دکتر واقعی.» رفتم حرم، نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. همان جا بای ضریح نشستم. سر گذاشتم روی شبکه‌های ضریح گفتم: «یا امام حسین! من از خودم نمی‌ترسم که برم. به حرف هیچ‌کس هم گوش نمی‌دم. فقط می‌ترسم من قاتل این بچه بشم، نذار همچنین بلایی سرم بیاد.» گریه می‌کردم، زیارت می‌کردم، حرف می‌زدم. برگشتم خانه و شام را خوردم و خوابیدم. خواب دیدم نشستهم پای ضریح دارم به خانم‌های قدبلندی نگاه می‌کنم که روینده عربی دارند. به خودم می‌گفتم چقدر این خانم‌ها باحیا هستند. یکی از آنها آمدپیش من گفت: «خانم!» گفتم: «بله.» دست کرد از زیر چادرش یک بچه‌فشنگ درآورد داد به من. چادرم را هی می‌کشید روی صورتمش می‌گفت: «برای اینکه دست خالی برنگردی این بچه رو بگیر با خودت ببر. فقط یادت باشه اسمش رو بگذار محمد ابراهیم. او از ماست و پیش ما هم برمی‌گرده.» شب گذشت. صبح بلند شدیم رفتمپیش همان دکتر قبلی. معاینه‌اش که تمام شد، ماتش برد. همین‌طور نگاه‌مان می‌کرد. حرف نمی‌زد. گفتم: «چی شده؟» نمی‌فهمید چی می‌گویم. یک عرب همراه‌مان برده بودیم، مش علی پورا گفتندار حرم که برای‌مان بگوید او چی می‌گوید یا ما چی می‌گوییم. به دکتر گفت: «چی شده؟» دکتر نمی‌توانست باور کند بچه سالم است. می‌گفت: «قابل باور نیست. شما دیشب رقتید پیش کی؟» منظورش دکتر بود. گفتم: «دکتر دیگه‌ای نرفتم.» دکتر گفت: «یعنی هیچ دوا و درمونی نکردی؟ بیمارستان و جایی نرفتی؟» گفتم: «نه.» دکتر گفت: «غیرممکنه.» ۴ ماه کربلا ماندیم و برگشتیم.

تا هر جای دنیا که بروم...

پدر شهید همت درباره فرزندش نقل کرده: «به ابراهیم گفتم: «نمی‌خواهی ازدواج کنی؟» گفت: «چرا؟ هر کس بخواد با من ازدواج کند یک شرط دارد و آن این است که بتواند پشت یک ماشین با من زندگی کند. من جلو می‌نشینم و او همان پشت همراه من زندگی کند.» ما خیلی تعجب کردیم. گفتم: شاید خانه ندارد و به همین خاطر چنین شرطی را می‌گذارد. برایش خانه ساختم. گفتم این هم خانه. زنت اینجا بماند تو هر کجایی می‌خواهی برو و هر وقت دلت خواست برگرد. زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت: «زنی‌رامی‌خواهم که شریک و همدم باشد و هر کجا رفتم دنبالم بیاید.» پس از مدتی خبر داد که فردمورد نظرش را یافته. گفتم: «قبول کرد با تو پشت ماشین زندگی کند؟» خندید و گفت: «تا هر کجای دنیا هم بروم با من می‌آید.»

پایه پای همسر در خانه

همسر شهید همت می‌گوید: «وقتی می‌آمد خانه، من دیگر حق نداشتم کار کنم. بچه را عوض می‌کرد، شیر برایش درست می‌کرد، سفره‌رامی‌انداخت و جمع می‌کرد. پا به پای من می‌نشست لباس‌ها را می‌شست، پهن می‌کرد، خشک می‌کرد و جمع می‌کرد. آن‌قدر محبت به پای زندگی می‌ریخت که همیشه بهش می‌گفتم: «درسته کم می‌آی خونه، ولی من تا محبت‌های تو رو جمع کنم، برای یک ماه دیگه وقت دارم.» نگاهم می‌کرد و می‌گفت: «تو بیشتر از این هابه‌کردن من حق داری.»

خبر آخرین عملیات من است!

روایت واپسین روزهای زندگی شهید همت

و سپس مشمت گرده‌کرده‌اش را روی خاک کوبید و گفت: «خیبر آخرین عملیات من است!» گفتم: «نه! این‌طور نیست. ان شاءالله که سال‌ها زنده هستی و...» او باز حرف خودش را تکرار کرد و گفت: «این عملیات، آخرین عملیات من است.»

پیکری که قابل شناسایی نبود

مهدی شفازند، از کاد‌رهای لشکر ۴۱ ثارالله که به همراه همت و یکی دیگر از هم‌زمان (میرافضلی) به سمت محل استقرار گردان لشکر ۴۱ راهی شده بود، ادامه ماجرا را این‌گونه روایت کرده است: ««موتور حاج همت کشید بالا تا برود روی پد. من هم پیش سرشان رفتم، حسی به من می‌گفت الان گلوله شلیک می‌شود. رو به حاج همت گفتم: «حاجی! این یک تکه را پُرگازتر برو!» در یک آن، از سمت محل استقرار آن تانک، گلوله‌ای شلیک و در کسری از ثانیه منفجر شد. دودی غلیظ آمد بین من و موتور. حاج همت قرار گرفت. صدای گلوله و انفجارش، موجی را به طرفم آورد که باعث شد تا چند لحظه گیج و میهوت بمانم؛ طوری که نفهمم اصلاً چه اتفاقی افتاده. گاز موتور را دوباره گرفتم و رسیدم روی پد وسط. از بین دود باروت آدم بیرون و راه خودم را رفتم. موج انفجار باعث شده بود همان لحظه حافظه کوتاه‌مدتم از دستم برود و یادم رفته بود چه اتفاقی افتاده و با چه کسانی همسفر بوده‌ام. یک لحظه، موتوری را دیدم که افتاده بود سمت چپ جاده، دو نفر هم روی زمین افتاده بودند. به خودم گفتم: «من صبح از همین مسیر آمده بودم؟! اینجا که جنازه‌ای نبود! پس جسد‌ها مال چه کسانی است!» آرام از موتور پیاده شدم و آن را گذاشتم روی جک. رفتم به طرف‌شان. اولین نفر، به رو، روی زمین افتاده بود. او را که برگرداندم، دیدم تمام بدنش سالم است. فقط صورت ندارد و دست چپ. موج آمده و صورتش را برده بود. اصلاً شناخته نمی‌شد. رفتم سراغ دومی که او هم به رو افتاده بود. منگ و میهوت داشتم به آن دو جنازه نگاه می‌کردم و هیچ نمی‌دانستم این پیکرها متعلق به چه کسانی است.»

شهادت

سرانجام، در غروب خون‌رنگ روز هفدهم اسفند ۱۳۶۲، انتظار جانفرسای همت به پایان رسید و فرمانده ۲۹ لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) به‌همراه سیدحمیدمیرافضلی، بر اثر اصابت مستقیم

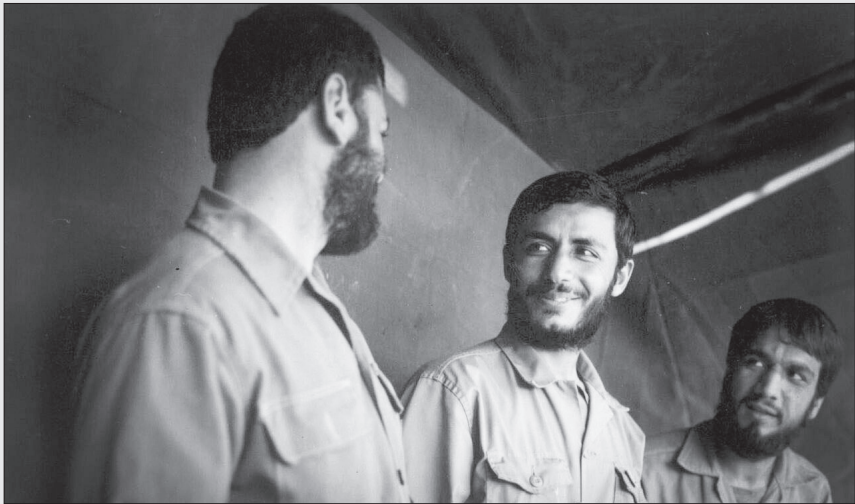
🔖[شهروند] پایان این هفته مصادف است با سالروز شهادت یکی از دلاور مردان عرصه اخلاق و خودسازی و جبهه و جنگ، شهید حاج ابراهیم همت. او در سال ۱۳۳۴ در شهر ضای اصفهان به دنیا آمد که ماجرای تولدش هم خواندنی است و در گزارش پیش رو آورده‌ایم. شهید همت از فرماندهان ارشد سپاه پاسداران در جنگ ایران و عراق بود و فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) را بر عهده داشت. بعد از انقلاب و در سال ۱۳۶۱، مدت کوتاهی را هم در جبهه جنگ لبنان و اسرائیل گذراند. پس از آن بود که به ایران باز گشت و در جبهه‌های جنگ تحمیلی، در عملیات‌های مختلف مسئولیت داشت؛ عملیات‌هایی نظیر «فتح‌المبین»، «بیت‌المقدس»، «رمضان» و «خیبر». آنچه در ادامه می‌خوانید روایت‌هایی در باره اوست. این روایت‌ها مستند هستند به کتاب‌های «معلم‌فراری» (روایت‌هایی از زندگی فرماندهان شهید هشت‌سال دفاع مقدس، نوشته رحیم مخدومی)، «برای خدا مخلص بود» (نوشته علی اکبری)، «ماه تمام؛ سرگذشت نامه مستند معلم بسیجی شهید محمد ابراهیم همت» (اثر گلعلی بابایی) و مجموعه کتاب‌های «یادگاران» (نوشته مریم برادران).

اسمش را بگذار محمد ابراهیم

روایت‌هایی از تولد، ازدواج، زندگی مشترک و کار

الگوی نمونه برای خانواده

سردار مجتبی شیروانیان هم درباره شهید همت می‌گوید: «شهید ابراهیم همت اصالتاً اهل استان اصفهان و شهرستان شهرضا بودند و به دلیل لیاقت‌هایی که داشت به عنوان فرمانده لشکر مرکز کشور، یعنی لشکر ۲۷ حضرت محمد رسول‌الله (ص) منصوب شد. همت پیش از فرماندهی لشکر ۲۷، در کردستان فعالیت داشت و در طول دوران عمر مبارک خود همواره حرف و عمل یکسانی داشت و با عمل خود به آن حرف و ادعای خود جامه عمل می‌پوشانید و اخلاص در رفتار از ویژگی‌های بارز آن شهید بزرگوار بود. تمام وسایل زندگی شهید در پشت یک وانت جای می‌گرفت و در هر جبهه‌ای، چه در جنوب و غرب یا جبهه‌های میانی که حضور داشت، خانواده خود را همراه می‌برد و همه‌خانه‌اوشامل تعدادی لوازم ضروری زندگی بود که این موضوع می‌تواند به عنوان یک الگوی خوب برای خانواده‌های امروزی و در شرایط اقتصادی



تانک دشمن به موتورشان، در منطقه موسوم به «چهارراه مرگ» در جزیره جنوبی مجنون به شهادت رسید. به دلیل متلاشی شدن صورت هر دو تن بر اثر موج انفجار مستقیم تانک بعثی و به همراه نداشتن هیچ‌گونه مدارک شناسایی، اجساد این دو بزرگوار، به هیچ‌وجه قابل شناسایی نبود. در نتیجه، نیروهای واحد تعاون سپاه، پیکرهای آن دو را به عنوان شهیدان مجهول الهویه، به ستاد معراج شهدای شهر اهواز منتقل کردند. چند روز بعد با تلاش و جست‌وجوی هم‌زمان حاج همت، پیکر او و همراهش از روی لباس شناسایی شد و به تهران و بیمارستان نجمیه منتقل گردید و سرانجام روز ۲۴ اسفند ۱۳۶۴ اخبار سراسری رادیو، خبر شهادت محمد ابراهیم همت، فرمانده لشکر محمد رسول‌الله (ص) را اعلام کرد. همان شب پیکر حاج‌همت‌به اصفهان منتقل شد و روز جمعه ۲۶ اسفند، بعد از مراسم نماز جمعه اصفهان، تشییع و برای تدفین به زادگاهش، شهرضا برده شد. وحش‌شاد.

تعریف کرد: «اوایل انقلاب بود و جنگ هنوز شروع نشده بود، روزی به دیدار امام رفتیم و دور تا دورش نشستیم. به نصیحت‌هاش گوش می‌دادیم که ضربه محکمی به پنجره خورد و یکی از شیشه‌های اتاق شکست. از این صدای غیرمنتظره همه‌از جاپریدیم، غیر از امام! امام در همان حال که صحبت می‌کرد، آرام سرش رو برگردوند و به پنجره نگاه کرد. هنوز صحبت‌هاش تموم نشده بود که صدای اذان شنیده شد. بلافاصله و السلام گفت و از جا بلند شد. همون جا بود که فهمیدم همه آدم‌ها می‌ترسن. چون اون روز همه ماترسیده بودیم. هم امام ترسیده بود، هم ما؛ منتها امام از دیر شدن وقت نماز می‌ترسید و ما از صدای شکستن شیشه! اون از خدا می‌ترسید و ما از صدای شکستن شیشه! اون از خدا که از خدا ترسه، دیگه هیچ وقت از غیر خدانی ترسه و هر کس از غیر خدا ترسه، از خدانی ترسه.»

محبت شمار دل‌من

همسر شهید همت می‌گوید: «به رخت‌خواب‌ها تکیه داده بود. دستش را روی زانوش که توی سینه‌اش کشیده بود، دراز کرده بود و دانه‌های تسبیحش تندتند روی هم می‌افتاد. منتظر ماشین بود؛ دیر کرده بود. مهدی دور و برش می‌پلکید. همیشه با ابراهیم غریبی می‌کرد، ولی آن روز بازی‌ش گرفته بود. ابراهیم هم اصلاً محل نمی‌گذاشت. همیشه وقتی می‌آمد مثل پروانه دور ما می‌چرخید، ولی این بار انگار آمده بود که برود. خودش می‌گفت: «روزی که من مسئله محبت شما را با خودم حل کنم، اون روز، روز رفتن منه.» عصبانی شدم و گفتم: «تو خیلی بی‌عاطفه‌ای! از دیشب تا حالا معلوم نیست چنته!» صورتش را برگردانده بود و تکان نمی‌خورد. برگشتم توی صورتش. از آتش خیس شده بود. بند‌های پوتینش یک هواگشادر از پاش بود، با حوصله بست. مهدی را روی دستش نشاند و همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفتیم گفت: «بابایی! تو روز به روز داری ثبل‌تر می‌شی. فکر نمی‌کنی مادرت چطور می‌خواد بزرگت کنه؟» و سفت بوسیدش. چند دقیقه بعد هم رفت. هنوز ماشین راه نیفتاده بود، دویدم طرف در اما وقتی رسیدم، رفته بود. این آخرین دیدار ما بود.